

۱ اکثلاً همیشه مشتتش را پیراز خنده نان کرده بود تا برای ماهی های
 ۲
 ۳ تری حوض بریزد. خیلی غذا خورد نشان داد دست داشت به دهان
 ۴
 ۵ کوچیکشان که از آب بیرون می آمد خیره می شد. تا سایه اش روی
 ۶
 ۷ حوض می افتاد ماهی ها می آمدند تا غذا بخورند. در این میان
 ۸
 ۹ مادش که نگرانش شده بود گفت: «مواظب باش نیتنی تو حوض»
 ۱۰
 ۱۱ دستش را گذاشت زیر چانه و خیره شد به ماهی کوچکی که با آنکه نان
 ۱۲
 ۱۳ بزرگی درگیر بود. نان از حلقش پایین می رفت و نقش می کرد.
 ۱۴
 ۱۵ ناگهان صدای فریاد بلندی در حیاط پیچید که ماهی ها هم رفتند
 ۱۶
 ۱۷ کف حوض. صدای آقا جان بود که گفت: «مگر تلفتم نکرد (لبه حوض)»
 ۱۸
 ۱۹ جاحورد و قلبش تند می پیچید. روپر خواند به سمت اتاق.
 ۲۰
 ۲۱ آقا جانی که اصلاً لبخند زدن را از او یاد گرفته بود و هر وقت
 ۲۲
 ۲۳ با مامان و بابایش دعوا می شد می آمد پیش عین آقا جان
 ۲۴

Subject.....

Day..... Month..... Year.....

تا طرفش را بگیرد؛ حال در سکوت ایستاده بود و زل زده بود.
و تنی گنا، آقا جان می نشست بهترین حس دنیا سر اعش می آمد
حس در پناه کسی بودن، غصه که داشت به صدرش خیره می شد.
چیزی در صدرت آقا جان بود که غم را می نشست، فقط بایک
لبخند آقا جان غصه ها پیش تمام می شد. حالا همان آقا جان
صدرش فریادی کشیده بود که مایه ها را هم ترسانده بود.
از لبه عوضی خنجر بلند شد و بی اختیار به همان پناه برد.
و تنی که می خواستند بروند آقا جان در آغوش گرفتش. مثل
همیشه گرم نبود. صدرش را نبرسید. لبخندی جادویی زد اما
جادو نکرد. غم زده اش را نشست و حالش را عوض نکرد.